

# مولوی و دیوان شمس

مجله ادبی



محمد رضا تبریزی شیرازی

اشاره:

آنچه در زیر می آید بررسی رابطه عاطفی مولانا با شمس تبریزی است که به قلم شیوای استاد گرانقدر محمد رضا تبریزی شیرازی در قالب مقاله به رشته تحریر در آمده است. در این مقاله که به دلیل طولانی بودن در ۲ بخش به چاپ می رسد و به استاد همایون خرم آهنگساز و هنرمند گرامی تقدیم شده، دیدگاهها و تفکرات مولانا و چگونگی تاثیر پذیری او از شمس تبریزی تشریح شده است.

قسمت اول



زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
روح بیقرار و جان شیفته‌ای در برخورد با پیری دریا  
دل، حوزه وسیع علمی و کرسی درس و بحث و  
خطابه وفقه و اصول و تفسیر و حدیث و کلام و  
عرفان را رها کرد. دگرگونی و تحولی عظیم بر  
جانش مستولی شد، شخصیتی دیگر یافت، واله و  
شیدا شد، زبان به شعر و شاعری گشود و دریایی  
خروشان و موج و متلاطم در غزلیات غنایی ایران،  
بنام دیوان شمس به وجود آورد که تشنه کامان وادی  
عشق و معرفت در هر عصر و زمانی، از نشئه  
حیات بخش آن سرمست گردیده و صاحب‌دلان جان  
آگاه، از رایحه گل‌های همیشه بهار آن مشام جان را  
معطر و عطر آگین ساخته‌اند.

سراینده این شاهکار جاویدان، مولانا جلال الدین  
محمد بلخی رومی معروف به مولوی است که در  
اثر ملاقات با شمس تبریزی، خورشید عشق در

وجودش شعله ور شد و او را از خامی به پختگی و  
از پختگی به سوختن کشاند.

جلال الدین در سال ۶۰۴ هجری در بلخ یا به عرصه  
وجود گذاشت. پدرش محمد بن حسین بن احمد  
خطیبی است که به سلطان العلماء بهاء الدین ولد  
شهرت داشت. نوشته‌اند که مادر سلطان العلماء از  
خاندان خوارزمشاهیان بود. اما تحقیقاً می‌توان گفت  
که روایت شمس الدین احمد افلاکی در کتاب  
"مناقب العارفین" که جامی و امین احمد رازی و  
دیگر تذکره نویسان و نویسندگان تاریخ‌های ادبی  
بدان استناد جسته‌اند یا مأخذ تاریخی انطباق ندارد.

بهاء الدین ولد از دانشمندان زمان خویش بود. به  
علامه عصر شهرت داشت. از بزرگان صوفیه بود  
و مولانای بزرگ خوانده می‌شد. شمس الدین احمد  
افلاکی در مناقب العارفین و به تبعیت از او شادروان  
بدیع‌الزمان فروزانفر، مولوی شناس معاصر در کتاب  
"تحقیق احوال و زندگانی مولانا" احمد غزالی را

شیخ و پیشوای پدر مولوی دانسته‌اند که این نکته  
صحیح نیست زیرا احمد غزالی در سال ۵۱۷ هجری  
وفات کرده و از نظر زمانی، نمی‌تواند با سلطان  
العلماء بهاء الدین ولد که به سال ۶۲۸ هجری، در  
گذشته است معاصر باشد. از این رو اقوال محققانی  
که سلطان العلماء را از جانشینان شیخ نجم الدین  
کبری مقتول در فتنه مغول به سال ۶۱۸ هجری  
می‌دانند بیشتر مقرون به صحت می‌باشد.

جلال الدین کودکی خردسال بود که به همراهی پدرش  
از بلخ مهاجرت کرد. انگیزه این مهاجرت، رنجش و  
دلخستگی بهاء الدین ولد از مردم بلخ بود. در این سیر  
و سفر بهاء الدین ولد در نیشابور، شیخ فرید الدین  
عطار را دیدار کرد و او در سیمای جلال الدین محمد  
آثار نبوغ و عظمت را دریافت و نسخه‌ای از  
"اسرارنامه" را به او هدیه نمود. مولانا بعدها از  
مضامین این مثنوی بهره فراوان گرفت و بعضی از  
حکایات آن را در مثنوی شریف اقتباس نمود.

سلطان ولد فرزند مولانا، ماجرای مهاجرت جد خویش از بلخ به قونیه را در مثنوی "ابتدا نامه" به سلک نظم کشیده و گفته است:

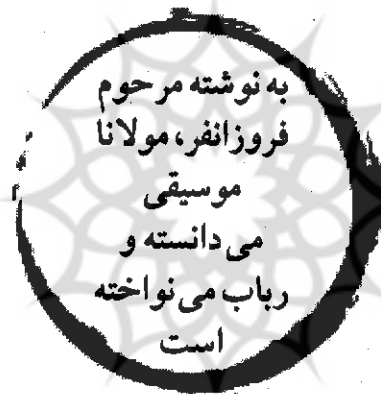
چونکه از بلخیان بهاء ولد  
گشت دلخسته آن شه سرمد  
ناگهش از خدا رسید خطاب  
کای یگانه شهنشہ اقطاب  
چون تو را این گروه آزدند  
دل پاک تو را زجا بردند  
بدر آ از میان این اعنا  
تا فرستیمشان عذاب و بلا  
چونکه از حق چنین خطاب شنید  
رشته خشم را دراز تنید  
کرد از بلخ عزم سوی حجاز  
زانکه شد کارگر در او آن راز  
بود در رفتن و رسید خبر  
که از آن راز شد پدید اثر  
کرد تاتار قصد آن اقوام  
منهزم گشت لشکر اسلام  
بلخ را بستند و بزاری زار  
کشت آن قوم بی حد و بسیار  
آمد از کعبه در ولایت روم  
تا شوند اهل روم از او مرحوم  
از همه ملک روم قونیه را  
برگزید و مقیم شد آنجا

\*\*\*

پدر مولانا آموزگار بزرگ او در تعلیم و تربیت و سیر و سلوک و مراتب عرفانی بود و چون در سال ۶۲۸ هجری، جان به جان آفرین تسلیم کرد، مولانا بر مسند پدر نشست. سالی از وفات بهاء الدین نگذشته بود که یکی از خلفای او به نام سید برهان الدین محقق ترمذی از مرگش مطلع شد، به قونیه آمد و مولانا را وادار کرد تا در شام و حلب به تکمیل تحصیلات و معلومات خویش بپردازد. خود او نقش بسیار مهمی در حیات علمی و معنوی مولانا داشته است. مولانا مدت نه سال از مجلس درس او کسب فیض کرد. در مدت نه سالی که جلال الدین با او بسر می برد، سید برهان بارها معارف سلطان العلماء را به وی تلقین کرد و چون در سال ۶۲۷ هجری در گذشت، غم و اندوه مرگ وی چنان در روح مولانا تأثیر گذاشت که تا پایان عمر او را از یاد نبرد و در مثنوی و کتاب مثنوی فیه مافیة به نقل سخنان او پرداخت. پنج سالی از مرگ

سید برهان الدین گذشته بود که شمس تبریزی به قونیه وارد شد. ملاقاتی بین مولانا و شمس رخ داد، این ملاقات چنان انقلابی عظیم در روح مولانا ایجاد کرد که از برکت آن دو شاهکار بزرگ دیوان شمس و "مثنوی معنوی" در ادبیات فارسی به وجود آمد.

مرحوم بدیع الزمان فروزانفر "مولوی شناس نامدار معاصر در جزو نخستین از دفتر اول شرح مثنوی نگاشته است: "زیرا این معلوم و مسلم است که مولانا پیش از آنکه پیمانہ جانش از عشق شمس لبریز شود، شعر نمی سرود و زبان به سخن منظوم نمی گشود و پس از آن شاعری آغاز کرد و سرود عاشقانه در پیوست و جهانی را به آهنگ عشق برانگیخت و در حلقه سماع کشید و به رقص آورد. پس محرک او در بیان این اسرار، عشق یا معشوق



بود که این هر دو با حق متحد و یگانه اند و این شعر و نوای روح انگیز که از گلوئی وی بر می آید از او نیست بلکه عشق یا معشوق است که به زبان او سخن می گوید و بر پرده های گلویش آهنگ شرر بار می ریزد و هر چه او بگوید یا بسراید، خواه لطف باشد یا قهر، ترانه وصال باشد یا ناله درد آمیز فراق، پند و نصیحت و قول لاین (۱) یا تغزیع (۲) و توییح، همه گفته عشق و تعلیم معشوق است و این رشته را عشق برگردن وی افکنده و بی اختیار او را تا آنجا که خاطر خواه اوست می کشاند.

در دفتر نخستین مثنوی، مولانا با بیان مؤثری از شمس تبریزی سخن می گوید و او را به آفتاب، نور مطلق و انوار حق تشبیه می کند: شمس تبریزی که نور مطلق است آفتابست و ز انوار حق است این نفس جان دامنم بر تافتست

بوی پیراهان یوسف یافته است  
کز برای حق صحبت سالها  
باز گو رمزی از آن خوش حالها  
من چه گویم یک رگم هشیار نیست  
شرح آن یاری که آن را یار نیست  
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست  
کاین دلیل هستی و هستی خطاست  
شرح این هجران و این خون جگر  
این زمان بگذار تا وقت دگر  
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
خوشتر آن باشد که سر دلبران  
گفته آید در حدیث دیگران

\*\*\*

اما این آفتاب جهان افروز، این عارف مجذوب که با گیرایی کلام و سحر بیان خویش، توانست اندیشمند سترگی چون جلال الدین محمد را در دریای محبت خویش غوطه ور کند و در مستی عشق از خود بیخود نماید کیست؟ کیست که پیش از او مولانا، محضر پدری گرانمایه و استادی فرزانه چون سید برهان الدین را درک کرده بود و بسیاری از عارفان وارسته را دینار کرده بود و چنین مجذوب نشده بود؟! ما هنوز نمی دانیم بین این دو سوخته عشق الهی چه گذشته است که جهانی را به حیرت و شگفتی کشانده اند!!

آبر مردی که در نیروی تفکر و اندیشه نابغه ای است که در تاریخ کمتر نظیر دارد، و در عین حال نامورترین فرزانه روزگار خویش است، در مقابل مردی قرار می گیرد که نه فقط از اشتها علمی برخوردار نیست بلکه چنان در گمنامی و فقر و فاقه و عسرت و تنگدستی و ضعف جسمی بسر می برد که برای گذران زندگی خویش می کوشد تا فعلگی و عملگی کند، اما به علت سستی و ضعف بنیه و لاغری بیش از حد او را به کارگری نمی گیرند و حتی دیوانه اش می پندارند. معهذاً با ابهامات بسیار غامض و پیچیده ای که در ارتباط با زندگانی روحی و معنوی مولانا و شمس وجود دارد، در یک کلمه می توان گفت که این دو، آفتاب وجود یکدیگر را کشف نموده اند، یکدیگر را یافته اند. یکی شده اند.

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد  
این دو که هر دو یکی است جز که همان یک مباد

جام دوی در شکن، باده مده باد را  
چون دو شود پادشاه، شهر شود در فساد  
آن خط سومی که شمس در مقالات از آن دم می زند  
که:

آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی، لاغیر.

- یکی را هم او خواندی هم غیر.

- یکی، نه او خواندی، نه غیر او

- آن خط سوم منم.

این خط سوم در حقیقت راه و رسم و شیوه‌ای است  
که نه فقط خود شمس به انتخاب آن پرداخته بلکه  
مولوی را بدان گرایش داده است.

متأسفانه از حدیث زندگانی شمس اطلاعات  
صحیحی در دست نیست اما او در مقالات خویش،  
آگاهی‌های ارزشمندی از حیات روحی و معنوی و  
مشرب عرفانی خویش و نیز شخصیت علمی و  
کمالات معنوی مولانا بدست می‌دهد که روشنگر  
نکات مبهم و تاریک زندگانی خود او و مولانا است.  
شمس می‌گوید: مولانا در علم و فضل دریاست و  
لیکن کرم آن باشد که سخن [من] بیچاره بشنود.  
من می‌دانم و همه دانند در فصاحت و فضل مشهور  
است.

مولانا این ساعت در ربع مسکون، مثل او نباشد.  
در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و  
در منطق با ارباب آن، به قوت معنی سخن گوید،  
به از ایشان و با ذوقتر از ایشان، و خوبتر از ایشان،  
اگرش بیاید دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید!  
و بی مزگی آنکه، من از سر خرد شوم و صدسال  
بکوشم، ده یک علم و هنر او، حاصل نتوانم کردن.  
بر سرگوری نبشته بود که عمر، این یکساعت بود.  
از آن ما، این ساعت عمر است که به خدمت مولانا  
آییم. این ساعت در عالم قطب اوست.

چه شادم به دوستی تو! که مرا چنین دوستی داد!  
خدا این دل مرا، به تو دهد.

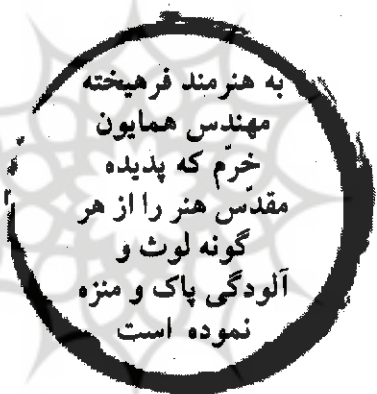
در باره شمس گذشته از اینکه افلاکی نام او را در  
مناقب‌العارفین محمدین علی بن ملک داد ذکر  
نموده، خودش در مقالات می‌گوید: "از مردمان  
ابوبکر سله باقم. در من چیزی بود که شیخ  
نمی‌دید و هیچکس ندیده بود. آن چیز را  
خداوندگارم مولانا دید. آنچه برای خاطر مولانا  
کردم برای شیخ انجام ندادم."

این چیزی که شمس از آن دم می‌زند همان  
جاذبه‌های عشق الهی است که مولانا را مجذوب

کرده است. رازهایی است ناگفتنی که شمس  
می‌داند و مولانا نیز می‌داند. اسرار طریقت است  
که آنها برای یکدیگر فاش ساخته‌اند. این همدلی  
و تجانس روحی و معنوی که میان شمس و مولانا  
برقرار شد، یک نوع اتحاد و یگانگی روحی است.

اتحادی است که مرید و مراد نمی‌شناسد. نسبت  
به یکدیگر هم مرادند و هم مرید. به همین مناسبت  
برغم اینکه هر دو بسیاری از مشایخ زمان خویش  
را دیدار کرده بودند، هیچکدام نتوانسته بودند این  
همدلی را به وجود آورند، که متحد جانهای شیران  
خداست.

در نگاه شمس مولانا در اوج اندیشه است و در  
چشم مولانا، شمس، آفتاب حقیقت و معرفت. او  
کسی جز مولانا را قبول ندارد. و مولانا کسی جز  
او را. هر دو چنان از اوج به همه چیز نظاره می‌کنند



که فکر بلند و روح منبعشان در هیچ چیز محدود  
نمی‌شود.

گفتم تو کیستی؟ گفت مراد همه

گفتم من کیستم؟ گفت مراد مراد

مفتعلن فاعلات، رفته بدم از صفات

مخو شده پیش ذات، دل بسخن چون فتاد

داد دل و عقل جان، مفخر تبریزیان

از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

\*\*\*

ای یگفته در دلم اسرارها

وی برای بنده پخته کارها

ای خیالت غمگسار سینه‌ها

ای جمالت رونق گلزارها

ای کف چون بحر گوهر داد تو

از کف پایم بکنده خارها

ای ببخشیده بسی سرها عوض

چون دهند از بحر تو دستارها  
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو  
دانه افتاده از انبارها  
آفتاب فضل عالم پرور  
کرده بر هر ذره‌ای ایثارها  
چاره‌ای نبود جز از بیچارگی  
گرچه حيله می‌کنیم و چاره‌ها  
نورهای شمس تبریزی چو تافت  
ایمنیم از دوزخ و از نارها

باز می‌گوید: "این سخن من بس تنگست و مشکل  
و اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم  
شود ولی معنی همچنان بکر باشد."

همچنین می‌گوید: "سخن همین است که آنچه  
باطن من است ظاهر شدی. باطن من یکرنگی  
است. همه عالم یکرنگ شدی، شمشیر نماندی  
و غیرنمندی و این سنت الله نیست که این عالم  
چنین باشد."

عاشقانرا گر چه در باطن جهانی دیگر است

عشق آن دلدارها را ذوق و جانی دیگر است

سینه‌های روشنان بس غیب‌ها دانند لیک

سینه عشاق او را غیب دانی دیگر است

بس زبان حکمت اندر شوق، سرش گوش شد

زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگر است

\*\*\*

در جای دیگر می‌گوید: "آب از سر چشمه باید  
نوشید. هر کس سخن از شیخ خود گوید، ما را  
رسول علیه‌السلام در خواب خرقة دادند، نه آن خرقة  
که بعد از دو روز برود و ژنده شود و در تونها بدن  
استنجا کنند، بلکه خرقة صحبت، صحبتی که نه  
در فهم گنجد. صحبتی که آنرا دی و امروز و فردا  
چه کار...."

او چه می‌گوید؟ می‌خواهد عظمت مقام و علو  
درجات روحی و معنوی و عرفانی خویش را نشان  
دهد و با این گفتارها اعتراف کند که برای طی  
طریقت و وصول به معرفت باید از منبع فیض الهی  
مدد گرفت و در این سیر و سلوک، گزیده‌ای را دلیل  
راه گرفت که علمش مرتبط با سرچشمه وحی الهی  
باشد. بنابراین از دیدگاه شمس، مشایخی که در  
عالم تصوف نامور شده‌اند، اهمیتی ندارند. می‌گوید:  
"کمتر چیزی از آن مصطفی (ص) ندمم به صد  
هزار رساله‌های قشیری و غیر آن، بی‌مزه‌اند،  
بی‌ذوق‌اند."